

حوا

جلوی در خانه حوا، ساعت ده صبح:

در خانه حوا، به ضربه پای حسن - پسر بچه بازیگوش سیاهپوست ۹ ساله باز می‌شود.

حسن: [فریاد می‌کند.] حوا بیا بریم آیسکریم بخریم، حوا... (صدایی در پاسخ حسن شنیده نمی‌شود.)

پشت بام خانه حوا، ساعت ده و دو دقیقه:

مادر حوا مشغول جمع کردن رخت‌های روی بند است. با هر رختی که جمع می‌شود، قایقی در عمق دریا نمایان می‌شود. باد ملایمی می‌وزد و صدای حسن که حوا را صدا می‌کند، هنوز به گوش می‌رسد.

جلوی در خانه حوا، ساعت ده و پنج دقیقه:

حسن همچنان جلوی در ایستاده است و مادر بزرگ حوا می‌کوشد او را بیرون کند.

مادر بزرگ: حوا نیست، برو.

حسن: کجا رفته؟

مادر بزرگ: نمی‌دونم کجا رفته، تو برو با بچه‌ها بازی کن. برو با پسرها بازی کن نه با دخترها.

برو پسر. حوا دیگه بزرگ شده. نباید با پسرها بازی کنه.

مادر بزرگ می‌کوشد همان طور که حرف می‌زند در را به روی حسن ببندد اما حسن سماجت می‌کند و نمی‌گذارد و حوا را صدا می‌کند.

پشت بام خانه حوا، ساعت ده و ده دقیقه:

مادر حوا به پشه بندی وارد می‌شود که حوا درون آن خوابیده است. از بیرون پشه بند فقط شیخ مادر پیداست که خم شده و دخترش را با ناز و نوازش بیدار می‌کند.

مادر حوا: حوا! حوا جون! مامانی! پاشو دیره، ساعت از ده گذشته، دیگه کم کم باید بری مدرسه، پاشو مادر.

جلوی در خانه حوا، ساعت ده و دوازده دقیقه:

حسن می‌کوشد لای در را باز کند و در همان حال حوا را صدا می‌کند. مادر بزرگ پشت در ایستاده و مانع از ورود حسن به خانه است.

حسن: [از لای در سرک می‌کشد.] حوا! حوا بیا بریم بازی کنیم.

مادر بزرگ: برو... برو.

پشت بام خانه هوا و حیاط، ساعت ده و پانزده دقیقه:

مادر هوا همچنان هوا را بیدار می‌کند.

مادر هوا: هوا، هوا جون، پاشو مامان. عزیزم... پاشو... امروز روز مهمیه.

حوا: [که از بیرون پشه بند هنوز دیده نمی‌شود.] برای چی امروز مهمه؟

مادر هوا: تا از خواب بلند نشی بهت نمی‌گم. پاشو مادر از پشه بند بیا بیرون، صبحونه ات را بخور تا بهت بگم.

حوا: امروز برای چی مهمه؟

مادر هوا: [از پشه بند بیرون می‌آید.] تا بلند نشی و نیای پایین بهت نمی‌گم. [از نردبان پایین می‌رود.]

حوا: [سر از پشه بند بیرون می‌کند. لکه‌ای سیاه در پارچه‌ای سفید.] بگو دیگه، چرا امروز روز مهمیه؟ [جوابی نمی‌شنود.] اقللاً بگو برای کی مهمه؟

مادر هوا: [که از نردبان به حیاط رسیده.] امروز برای تو مهمه مامان جون... پاشو بیا پایین. می‌خوام برم برات یه چیز خیلی خوشگل بخرم.

حوا: چی بخری؟

مادر هوا: [به اتاق می‌رود.] بیا پایین تا بهت بگم.

جلوی در خانه هوا، ساعت ده و هجده دقیقه:

مادر بزرگ و حسن درگیر شده‌اند. حسن دوباره در را باز کرده و فریاد می‌کند.

حسن: حوا.

مادر بزرگ: حوا نیست. برو بیرون.

حسن: حوا توی خونه است. [رو به حیاط] حوا بیا بازی کنیم.

مادر بزرگ: برو دیگه، پسره پررو.

حسن: حوا! من بیرون هستم زود بیا.

حیاط خانه، ساعت ده و نوزده دقیقه:

مادر هوا از اتاق بیرون می‌آید. به صورتش نقاب می‌زند و زنبیل حصیری‌ای را که از دیوار آویخته برمی‌دارد.

مادر حوا: بیا پایین مامان، من دارم می‌رم.
حوا: چی می‌خواهی بخری؟
مادر حوا: می‌خوام برم برات یه چیز خیلی قشنگ بخرم... بیا پایین.
حوا: بگو دیگه. چی می‌خواهی بخری؟
مادر حوا: بیا برو پیش بی‌بی ات تا برات بگه که چرا امروز روز مهمیه. من رفتم. دیگه داره
 ظهر می‌شه.

حیات مجاور، ساعت ده و سی دقیقه:

مادر بزرگ زیر سایه درختی بر گلیمی نشسته است و مهربانانه نان را لقمه لقمه و چای را جرعه جرعه به حوا می‌دهد. حوا کودکانه ناز می‌کند و گاه از خوردن صبحانه امتناع می‌کند.

مادر بزرگ: بخور بی‌بی... بخور قربونت برم... بارک الله... حالا اینم بخور.
حوا: خوردم بسمه دیگه.
مادر بزرگ: از امروز دیگه نباید بری توی کوچه با پسرها بازی کنی...
حوا: [لقمه را پس می‌زند.] بسمه دیگه نمی‌خورم...
مادر بزرگ: مادرت کجا رفته؟
حوا: رفته یه چیز قشنگ برام بخره؟
مادر بزرگ: چی دوست داری برات بخره؟
حوا: عروسک.
مادر بزرگ: عروسک مال بچه‌هاست. تو حالا دیگه بزرگی.
حوا: دلم یه عروسک که موهای بلند می‌خواد.
مادر بزرگ: تو دیگه بزرگ شدی ماشاءالله. تو چادر می‌خواهی، نه عروسک.
حوا: عروسک می‌خوام از اون خوشگل‌هاش.
مادر بزرگ: عروسک به دردت نمی‌خوره.
حوا: از اون عروسک‌ها که دوستم داره و خیلی قشنگه می‌خوام.
مادر بزرگ: حالا این لقمه رم بخور.
حوا: نه دیگه نمی‌خورم، سیر شدم.
مادر بزرگ: اینم بخور مادر جون.

- حوا:** پس همین به لقمه بسه وا.
دوباره در خانه به لگد حسن باز می‌شود و حسن در میانه در ظاهر می‌شود.
- حسن:** حوا خونه‌ای؟
حوا برمی‌خیزد که به سمت حسن برود.
- مادر بزرگ:** نرو حوا. نمی‌ذارم بری. تو حالا دیگه بزرگ شدی. نباید بری با بچه‌ها بازی کنی.
حوا از رفتن می‌ماند و روی طنابی که از رخت آویزان است می‌نشیند و به آرامی تاب می‌خورد.
- حسن:** حوا بیا بریم آیسکریم بخریم.
حوا: بی‌بی تورو خدا بذار برم با حسن بازی کنم.
مادر بزرگ: نه نمی‌شه.
- حوا:** تورو خدا بذار دیگه.
مادر بزرگ: نه مادر چون نمی‌شه. حسن برو حوا نمی‌آد.
حوا: می‌خوایم بریم آیسکریم بخریم. تورو خدا بذار بریم.
مادر بزرگ: مشقه‌اتو نوشتی؟
حوا: آره.
مادر بزرگ: کی نوشتی؟
- حوا:** صبح زود نوشتم. [مادر بزرگ مدتی ساکت می‌ماند و فکر می‌کند و پاسخی نمی‌دهد]. ... بی‌بی اجازه بده دیگه.
مادر بزرگ: نه اجازه نمی‌دم. تو دیگه بزرگ شدی. برای خودت زن شدی.
حوا: تو رو خدا بی‌بی جون بذار برم دیگه.
مادر بزرگ: تو دیگه بزرگ شدی. ۹ سالت شده.
حسن: [از کنار در] حوا بیا بریم بازی کنیم.
حوا: چرا دیروز می‌شد برم با حسن آیسکریم بخرم، اما امروز نمی‌شه؟
مادر بزرگ: دیروز زن نبود. بزرگ نبود. امروز بزرگ شدی.
حسن: حوا اگه مشقه‌اتو نوشتی بیا بریم.
مادر بزرگ: حوا دیگه بزرگ شده. باید با دخترها بگرده نه با پسرها. تو برو برای خودت یه همبازی پسر پیدا کن. برو پسر جون.
حسن: تا حوا نیاد من نمی‌رم.

مادر بزرگ: [عصبانی می‌شود.] با زبون خوش می‌گم برو... نمی‌ری؟... حالا اومدم تا بهت نشون بدم.

مادر بزرگ به سمت در می‌رود و حسن را از خانه بیرون می‌کند. حوا از این فرصت استفاده کرده به پشت بام می‌گریزد.

حسن: [هنوز فریاد می‌کند.] حوا من بیرون وایسادم تا بیای.

حیات اصلی خانه و پشت بام، ساعت ده و چهل دقیقه:

حوا از نردبان به پشت بام می‌گریزد. مادر بزرگ در پی او می‌رود.

مادر بزرگ: حوا جون بیا پایین. بیا مردم می‌بیننت، زشته.

حوا: [از روی پشت بام] حسن کجا هستی بیا.

مادر بزرگ: حوا جون با پسرها بازی نکن. اگه حوصله ت سر می‌ره بیا با خودم بازی کن.

حوا: [رو به مادر بزرگ از پشت بام] چرا تا دیروز می‌شد برم بازی، اما از امروز نمی‌شه؟

مادر بزرگ: عزیز من تو تا دیروز بچه بودی، هنوز ۹ سالت نبود. دیشب که خوابیدی، صبح که پاشدی، ۹ سالت شد. دیگه زن شدی. بیا پایین. عیبه.

حوا: یه شب خوابیدم، بلند شدم، زن شدم؟

مادر بزرگ: بله عزیزم، زن شدی. بیا پایین تا بهت بگم.

حوا: [رو به کوچه می‌کند.] حسن بیا من اینجا.

حسن: [از کوچه رو به پشت بام] چرا مادر بزرگت منو بیرون می‌کنه؟

حوا: حسن یه دقه وایسا، فقط یه دقه. الان مادرم می‌آد ازش اجازه می‌گیرم می‌ریم.

حسن: من بیرون وایسادم زود بیا. می‌خوام برم آیسکریم بخرم.

حوا: خودت یه نفری آیسکریمو نخوری‌ها. وایسا تا منم بیام.

مادر بزرگ: [همچنان حوا را صدا می‌کند.] بیا پایین مادر. با پسرها بازی نکن. به حرف مادر بزرگت گوش کن. بیا پایین.

کوچه و پشت بام، ساعت ده و سه دقیقه:

مادر حوا در کوچه می‌آید و حوا را بر لب بام می‌بیند.

مادر حوا: مادر جون چرا اونجا وایسادی؟ می‌افتی‌ها! برو عقب.

حوا: برو پایین مادر می‌افتی... حسن جان تو چرا اینجا وایسادی؟
حسن: بی‌بی منو از خونه بیرون کرد. نمی‌ذاره با حوا بریم آیسکریم بخریم.
مادر حوا: بیا دنبال من بریم. من اجازه حوا رو از بی‌بی‌اش می‌گیرم.
 حسن به دنبال مادر حوا به خانه می‌رود.

خانه حوا ساعت ده و چهل و پنج دقیقه:

مادر حوا و حسن وارد خانه می‌شوند. حوا نیز از نردبان به حیاط می‌آید.
حوا: مامان این بی‌بی رو ببین نمی‌ذاره برم با حسن بازی کنم.
مادر بزرگ: تو دیگه بزرگ شدی. نباید با پسرها بری بازی کنی.
 مادر حوا به اتاق می‌رود و چادر سیاهش را با چادر گلدار خانه عوض می‌کند و نقاب را از صورت برمی‌دارد و پارچه سیاهی را که خریده است، به مادر بزرگ نشان می‌دهد.
مادر حوا: مادر ببین این پارچه‌ای که برای چادر حوا خریدم خوبه؟
مادر بزرگ: ببینم مادر. [پارچه را می‌گیرد و برانداز می‌کند.] خیلی هم قشنگه. دستت درد نکنه. مبارکش باشه.
مادر حوا: [لب پنجره اتاق می‌نشیند.] حوا بیا این جا ببینم، این پارچه اندازه ات می‌شه.
حوا: [به نردبان تکیه داده و حواسش پیش حسن است.] مامان جون می‌ذاری برم با حسن بازی کنم؟
مادر حوا: بیا مادر این چادر رو اندازه ات بگیرم.
حوا: تورو خدا می‌ذاری مامان برم؟
 حسن کنار حیاط جایی که از چشم مادر بزرگ پنهان است ایستاده است و با دست به حوا اشاره می‌کند که به دنبال او به کوچه برود.
مادر حوا: بیا جلو مادر، این پارچه رو اندازه ات بگیرم.
حوا: مامان تو رو خدا بذار برم با حسن بازی کنم. الان دیگه حسن می‌ره وا.
 مادر چادر را به حوا اندازه می‌گیرد. حسن نیز به حوا اشاره می‌کند تا در پی او به کوچه برود. مادر بزرگ حسن را می‌بیند.

مادر بزرگ: [این بار مهربانتر از قبل] حسن جان، مادر جان، تو جای نوه منی، پسر با پسر بازی می کنه، دختر با دختر. برو عزیزم. برو بیرون. حوا دیگه بزرگ شده، ۹ ساله شده، [رو به مادر حوا] چادر رو بده من خودم ببرم، می ترسم پارچه رو خرابش کنی.

مادر حوا: [چادر را به مادر بزرگ می دهد]. حوا، مادرجون، سوزنو یادم رفت بیارم، برو از توی اتاق بیارش.

حوا به اتاق می رود تا سوزن را بیاورد. مادر بزرگ پارچه را می برد.

حسن: [دیگر بی حوصله شده] حوا اگه نمی آیی من می رم. آیسکریمها الان تموم می شه. حوا از اتاق بیرون می آید و لب همان پنجره می نشیند. حسن با دست به او اشاره می کند که بگریزد، اما حوا فقط با حسرت به او نگاه می کند.

حسن: من دیگه دیرم شد، حوا بیا بریم.

مادر حوا: مادر اون سوزن رو آوردی؟

حوا: [با حالت قهر] گشتم توی کمد نبود.

مادر حوا: پس بیا این جا پارچه رو اندازه ات بگیرم.

حوا قهر کرده به مادر پشت می کند.

حسن: حوا من بیرون وایسادم تا بیای. اگه زود نیای، من خودم می رم آیسکریم می خرم. [از خانه می رود.]

مادر حوا: مادر بیا این جا پارچه رو اندازه ات بگیرم.

حوا: نمی آم.

مادر حوا خودش پیش می رود و می کوشد پارچه را به حوا اندازه بگیرد. اما حوا با دستش دست مادر را پس می زند، تا مانع از کار او شود.

مادر حوا: ببین مادر چه پارچه قشنگی برات خریدم.

حوا: نمی خوام. من می خوام با حسن برم.

مادر بزرگ: بی بی حالا ظهره، کسی بیرون نمی ره.

مادر حوا: [دلش به حال حوا که قهر کرده و غمگین است می سوزد.] بی بی حالا بذارین امروزم بره، از فردا دیگه نمی ره.

مادر بزرگ: نه مادر، امروز روز تولدشه، دیگه نمی شه. تو ۹ سال پیش همچین روزی زایمون کردی.

مادر حوا: من یادمه بی‌بی، حوا ساعت یک بعدازظهر به دنیا اومد. حالا هم که ظهر نشده. بذارین بره تا ساعت یک که می‌ره مدرسه بازی کنه.

مادر بزرگ: نه مادر جون، حوا وقت اذون ظهر به دنیا اومد، یادمه اذونو که می‌گفتن، یکی اومد گفت: مبارک باشه، نوه دار شدین. پرسیدم: بچه چیه؟ پسره یا دختره؟ گفتن: دختره.

مادر حوا: بی‌بی جون من حوا رو زاییدم، اونوقت شما می‌گی کی به دنیا اومده.

مادر بزرگ: تو اونوقت درد داشتی، به فکر درد خودت بودی، ظهر و شب از یادت رفته بود.

حوا: بی‌بی جون حالا که من ظهر به دنیا اومدم، پس بذارین برم تا ظهر با حسن بازی کنم، ظهر که شد، نه سالم می‌شه برمی‌گردم.

مادر بزرگ: حالا ظهره دیگه.

حوا: هنوز ظهر نشده، هنوز صبحه. تورو خدا بی‌بی می‌ذارین برم با حسن یه دور دیگه بازی کنم؟

مادر بزرگ: برو ساعت را بیار ببینم ساعت چنده.

حوا خوشحال به اتاق می‌دود و ساعت را می‌آورد و صفحه آن را رو به مادر بزرگ می‌گیرد.

حوا: بین بی‌بی، ساعت یازده است. تا ظهر یه ساعت دیگه مونده، من برم؟ اگه نرم حسن فکر می‌کنه باهاش قهرم.

مادر بزرگ: بی‌بی جان قول می‌دی که سر ظهر برگردی خونه.

حوا: بله قول می‌دم.

مادر بزرگ: چطور می‌فهمی که ساعت دوازده شده؟

حوا: [دستپاچه است و این پا و آن پا می‌کند.] خب ساعتو با خودم می‌برم. حالا بذارین برم دیگه، دیر شد.

مادر بزرگ: حتماً ساعت دوازده می‌آی خونه؟ اگه دیر بشه خدا نمی‌بخشه وا.

حوا: بی‌بی جون از یه ساعت، یه دقیقه‌اش رفت، بذار برم دیگه.

مادر بزرگ: می‌خوام یادت بدم تا بدونی چطور ظهر می‌شه.

حوا: خب ساعتو با خودم می‌برم دیگه. یه ساعت تموم شده که. یه ساعت رفت بی‌بی بذار برم.

حیات مجاور، ساعت یازده و سه دقیقه:

حوا دست در دست مادر بزرگ به حیاط مجاور می‌آید. مادر بزرگ از درخت شاخه خشکی را می‌کند و آن را روی زمین می‌گذارد. حوا سراسیمه زمانی است که دارد از دست می‌رود اما به ناچار دست در دست مادر بزرگ و پا به پای او این سو و آن سو می‌رود.

مادر بزرگ: بین بی‌بی جان، این چوب سایه داره، وقتی که این چوب سایه داره، هنوز صبحه. وقتی که این چوب سایه نداشت، دیگه ظهره. فهمیدی؟
حوا: بله.

مادر بزرگ: بیا این روسری رو سرت کن برو خدا به همراهت.
حوا روسری بر سر و چوب خشک در دست به کوچه می‌دود.

ساحل دریا، ساعت یازده و ده دقیقه:

حوا می‌آید و از هر کجا سراغ حسن را می‌گیرد، اما از حسن خبری نیست. تا این که به گروهی از کودکان ماهیگیر می‌رسد.

حوا: بچه‌ها حسنو ندیدین؟

پسر ماهیگیر: کدوم حسن؟

حوا: همون که مادر و پدرش مردند.

پسر ماهیگیر: خواهرش اومد و بردش.

خانه حسن، ساعت یازده و دوازده دقیقه:

خواهر حسن که نقاب زده است در خانه را می‌بندد و بیرون می‌آید. حوا به او می‌رسد.

حوا: سلام.

خواهر حسن: علیک سلام.

حوا: بگو به حسن بیاد.

خواهر حسن: مشق داره نمی‌آد.

حوا: تو رو خدا بگو به حسن بیاد.

خواهر حسن: چطور هر وقت حسن می‌آد در خونه شما، بی‌بی‌ات از خونه می‌اندازتش بیرون؟
اما حالا می‌خواهی من بذارم با تو بازی کنه. برو حسن نمی‌آد. [رو به خانه] حسن تا مشقها تو ننوشتی از خونه در نیاییها!

خواهر حسن می‌رود و حوا با دورشدن خواهر حسن در خانه را می‌کوبد. حسن کنار پنجره‌ای که رو به دریاست می‌ایستد و سعی می‌کند با فشار دادن سر به میله‌هایی که پنجره را در بند کشیده‌اند، حوا را ببیند.

حسن: حوا من اینجا، کنار پنجره، بیا این جا.

حوا: [به کنار پنجره می‌رود.] حسن پس کی می‌آی بریم بازی؟

حسن: مشقه‌امو بنویسم می‌آم.

حوا: تا مشقه‌اتو بنویسی دیر می‌شه. نمی‌شه مشقه‌اتو بنویسی؟

حسن: نه خواهرم منو می‌زنه.

حوا: چند تا مشق داری؟

حسن: چهارتا.

حوا:

[چوب خشک را نشان حسن می‌دهد.] این چوبو می‌بینی، تا سایه‌اش تموم بشه من باید برم خونه. نمی‌شه مشقه‌اتو بنویسی؟ [چوب را روی زمین می‌گذارد و سایه‌اش را نشان حسن می‌دهد.] حسن نگاه کن. اول سایه‌اش بزرگ بود، حالا سایه‌اش کوچک شده، تا این سایه تموم بشه، من باید برم خونه [دوباره به لب پنجره می‌آید.] حسن نمی‌شه مشقه‌اتو بنویسی؟

حسن: خواهرم منو می‌زنه.

حوا:

برو دفتر مشقت رو بیار تا به کلک خوب یادت بدم. پاک کن خودتم بیاری‌ها. [حسن دفترچه مشقتش را می‌آورد و به حوا نشان می‌دهد.] این خطهارو می‌بینی که معلمتون روی مشقه‌ات کشیده؟ اینارو پاک کن. به خواهرت بگو این مشق‌هارو امروز نوشتم.

حسن: معلمون می‌فهمه.

حوا:

نمی‌فهمه، این خطهارو پاک کن بگو امروز نوشتم.

حسن:

تو برو من پاکش می‌کنم می‌آم. برو خواهرم اومد. برو دیگه.

حوا:

همین جا وای می‌ایستم تا بیای.

حسن:

برو خواهرم اومد.

حوا:

کجا برم؟

حسن:

برو کنار دریا من می‌آم.

حوا:

زود بیای‌ها.

حسن: باشه زود می‌آم. [حوا می‌رود].

کنار دریا، ساعت یازده و بیست دقیقه:

حوا به کنار دریا می‌رسد. آن‌جا پیرمردی ماهی می‌گیرد، و دو پسر بچه سیاهچرده دو بشکه خالی نفت را چون کلکی به هم می‌بندند تا از آن‌ها قایقی بسازند. حوا به کنار دریا می‌رسد و در انتظار آمدن حسن می‌نشیند و چوب خشکش را در ماسه‌ها فرو می‌کند و سایه چوب را با وجب‌های دستش اندازه می‌گیرد. دو پسری که مشغول ساختن قایق هستند با هم صحبت می‌کنند.

پسر بزرگتر: محکم ببندش یه وقت تو دریا طناب باز نشه.

پسر کوچکتر: باز نمی‌شه ولی پارو می‌خوایم. ما باید اول پارو پیدا می‌کردیم. حالا که پیدا نکردیم باید یه بادبان درست کنیم. نگاه کن ببین داره باد می‌آد.

پسر بزرگتر: بادبان از کجا بیاریم؟

پسر کوچکتر: اگه بادبان باشه تا ساحل اون ور می‌ریم. حالا طنابو محکم ببند باز نشه.

پسر بزرگتر: بیا سر اینو بگیر بذاریم اون ور.

دو پسر بچه چوب‌هایی را که به هم بسته‌اند، روی بشکه‌ها می‌گذارند. کم کم حواس حوا به آن‌ها و حواس آن‌ها به حوا جلب می‌شود.

پسر کوچکتر: [رو به حوا] اون چیه؟

حوا: [که هنوز سایه چوب را با دست اندازه می‌گیرد.] کدوم؟

پسر کوچکتر: اون.

حوا: این؟

پسر کوچکتر: آره.

حوا: چوبه.

پسر کوچکتر: اون چیه؟

حوا: کدوم؟

پسر کوچکتر: اونیه که اندازه می‌گیری؟

حوا: این؟

پسر کوچکتر: آره.

حوا: سایه چوبه.

پسر کوچکتر: سایه چوب به چه درد می‌خوره؟

حوا: تا این سایه چوب تموم بشه، باید برگردم خونه... اول سایه‌اش بزرگ بود، الان کوچولو شده.

پسر کوچکتر: اگه سایه چوب تموم بشه، چی می‌شه؟

حوا: اگه سایه چوب تموم بشه من زن می‌شم. چون که من ظهر به دنیا اومدم. ظهر که بشه، این چوب سایه نداره، منم ۹ ساله می‌شم و دیگه نباید با پسرها بازی کنم.

پسر کوچکتر: [آهسته به پسر بزرگتر] این قدر پارچه، برای بادبان خوبه؟ [روسری حوا را که در باد تکان می‌خورد، نشان می‌دهد.]

پسر بزرگتر: بد نیست.

پسر کوچکتر: وایسا الان می‌آم. [خودش را به حوا می‌رساند و به چوب حوا دست می‌زند.]

حوا: دست به چوبم نزن، سایه‌اش به هم می‌خوره.

پسر کوچکتر: می‌خوای سوار قایق شی؟

حوا: نه؟

پسر کوچکتر: خیلی خوش می‌گذره وا.

حوا: نه نمی‌خوام. من منتظر حسنم.

پسر کوچکتر: نمی‌آی؟ می‌ریم تا اون ور آب.

حوا: نه نمی‌آم. من منتظر حسنم.

پسر کوچکتر: بیا یه چیز خوشگل قایم کردم نشونت بدم. می‌آی بریم؟

حوا: نه، من تا سایه چوبم تموم بشه باید برگردم خونه.

پسر کوچکتر: بیا بریم سوار قایق شیم با هم بریم دریا. اگه یه وقت قایق طنابش باز شد، من

کمکت می‌کنم و از دریا نجات می‌دم. می‌آی؟

و دست حوا را که دیگر تسلیم شده می‌گیرد و کنار آب می‌برد و از جیبش یک ماهی اسباب بازی را در آورده و به دریا می‌اندازد.

پسر کوچکتر: این ماهی رو می‌خوای؟ ببین چه خوشگله! ببین چه دم قشنگی داره!

می‌خوایش؟

حوا: [وسوسه می‌شود.] آره می‌خوام. می‌دیش به من؟

پسر کوچکتر: تو روسری خودتو بده به من، منم این ماهی رو می‌دم به تو.

حوا روسری‌اش را به پسر می‌دهد و ماهی را از او می‌گیرد و به آب می‌اندازد. ماهی در دل امواج می‌رود و بر می‌گردد. لحظه‌ای بعد حوا به یاد چوب و سایه‌اش می‌افتد. خودش را به چوب می‌رساند. سایه چوب خیلی کوچکتر شده.

حوا: [رو به دو پسری که قایق می‌سازند.] هی پسر ماهی تو گذاشتم این جا. من می‌رم پیش حسن مواظب چوبم باش تا پیام. پسرها بادبان قایق را برافراشته‌اند.

خانه حسن، ساعت یازده و چهل دقیقه:

حوا به خانه حسن می‌رسد و جلوی پنجره می‌ایستد.

حوا: حسن! پس چرا نمی‌آی؟ از سایه چوب همه‌اش اینقدرش مونده. اگه سایه چوب تموم بشه، من باید برگردم خونه. پس چرا نمی‌آی؟ [جوابی از حسن شنیده نمی‌شود.] باشه حسن باهات قهرم. من اومدم باهات خداحافظی کنم، اما تو نمی‌آی. بیا دیگه، سایه چوب تموم شد. همه‌اش یه خرده‌اش مونده. اقلأ اگه نمی‌آی بگو نمی‌آم تا من برم با کس دیگه بازی کنم.

حسن: [پشت پنجره ظاهر می‌شود. پولی را به سمت حوا دراز می‌کند.] بیا این پولو بگیر برو آیسکریم بخر و بیار.

دریا، ساعت یازده و پنجاه دقیقه:

دو پسر سیاهچرده قایقی را که ساخته‌اند به دریا هل می‌دهند. بعد خودشان سوار قایق می‌شوند و می‌گذارند تا باد ملایمی که می‌وزد قایق را با خود ببرد. لحظه‌ای بعد حوا سر می‌رسد و سایه چوب را کنترل می‌کند. سایه خیلی کوتاه شده. حوا به دریا نگاه می‌کند. قایق و دو پسر دور می‌شوند. حوا ماهی اسباب بازی را برداشته به سمت دریا می‌دود.

حوا: هی بچه‌ها، ماهی تون جا موند. می‌اندازمش توی آب تا بیاد پیشتون.

حوا ماهی را به آب می‌اندازد. موج ماهی را عقب و جلو می‌برد. حوا دست تکان می‌دهد. دو پسر قایقران با دست‌هایی که تکان می‌دهند، پاسخ او را می‌دهند. قایق دور می‌شود و حوا چوب را برداشته دوان دوان راهی را که آمده باز می‌گردد.

خانه حسن، پنج دقیقه به ظهر مانده:

حوا سراسیمه می‌دود و خود را به پنجره می‌رساند.

حوا:

حسن! حسن! زود باش من دیرم شد.

حسن:

[پشت پنجره می‌آید.] آیسکریمو خریدی؟

حوا:

آیسکریم نبود، تمبر هندی خریدم با آب نبات، بیا بخوریم دیگه.

حسن:

یه ذره شو بده من بخورم، [می‌کوشد سرش را از پنجره بیرون بدهد که نمی‌شود.

حوا دست دراز می‌کند و کمی تمبر هندی در دهان حسن می‌گذارد.] چه ترشه!

حوا:

بیا اینارو بخوریم با همدیگه خداحافظی کنیم بریم. [در دهان خودش تمبر هندی

می‌گذارد.]

حسن:

[دهانش از ترشی تمبر هندی آب افتاده است.] این خیلی ترشه، یه خرده آب نبات

بده.

حوا:

[گاهی ذره‌ای تمبر هندی و گاهی آب نبات چوبی را در دهان حسن می‌گذارد تا به

اندازه یک لیس زدن از مزه آن بچشد.] این ترش... این شیرین [گاهی ذره‌ای

تمبر هندی در دهان خودش می‌گذارد و گاهی زبان به آب نبات چوبی می‌زند.] این

ترش... این شیرین.

حالا هر دو مزه ترش و شیرین را با هم قاطی کرده‌اند و آب از لب و لوچه شان راه افتاده و زمانی را که از دست می‌رود، فراموش کرده‌اند. گاهی حسن از دست حوا آب نبات می‌گیرد و گاهی تمبر هندی. یک باره حوا از دور مادرش را می‌بیند که به سمت آن‌ها می‌آید. دستپاچه به سمت چوب که زیر آفتاب گذاشته شده می‌رود و سایه چوب را کنترل می‌کند. سایه‌ای باقی نمانده است. دیگر ظهر است و حتی صدای اذان می‌آید و حوا دیگر زن شده است. حوا به سمت حسن بر می‌گردد. مادر حوا تا چند گام دیگر به آن‌ها خواهد رسید. حوا و حسن می‌کوشند در فاصله همین چند گام و با آخرین سرعتی که می‌توانند تمبرها را بخورند و آب نبات را مک بزنند. مادر حوا وارد کادر می‌شود و چادری را که برای حوا دوخته بر سرش می‌کشد و دستش را می‌گیرد و کشان کشان با خود می‌برد. حسن در حالی که هنوز مزه ترش و شیرین را در دهانش حس می‌کند و از این احساس لب و لوچه‌اش را جمع و جور می‌کند به دور شدن حوا و مادرش نگاه می‌کند. مادر دست حوا را گرفته و او را به سمت مدرسه می‌برد.

دریا، صلات ظهر:

ماهی اسباب بازی در امواج پر خزه آب دریا این سو آن سو می‌رود. بادبان قایق دو پسر بچه، در باد گرفتار آمده است. هوا خفه و گرم است. گویی چنان ظهر است که هیچ کجا سایه‌ای نیست.^۱

فروردین ۱۳۷۸

فرودگاه، روز:

هوایمایی بر زمین می‌نشیند. باربران نوجوان سیاه‌چرده، با گاری‌های خویش آماده بورش به بار مسافرانی هستند که از هوایما پیاده خواهند شد. مسافران از هوایما پیاده می‌شوند. در بین آن‌ها حورا - پیرزنی سالخورده - از پلکان هوایما پایین می‌آید. مهمانداری زیر بغل او را گرفته است. از میان باربران نوجوان، «شنبه» قصد او را می‌کند و به سوی او می‌رود.

خیابان‌ها، روز:

حورا بر گاری شنبه نشسته است. بر هر انگشت او نخ‌بسته شده. هر یک از این نخ‌ها علامتی برای یادآوری خرید جنسی است. حورا از شنبه می‌خواهد که او را به بازار ببرد تا او برای خودش لوازم زندگی بخرد. شنبه می‌پرسد «چه چیزی می‌خواهد بخرد.» پیرزن به نخ‌های دستش نگاه می‌کند و می‌گوید «یخچال» شنبه با گاری دور می‌زند و می‌گوید: «پس باید از آن طرف برویم.» حورا می‌گوید «ماشین رختشویی هم می‌خواهد» و شنبه دوباره دور می‌زند و از سمت دیگری می‌رود و می‌گوید «هر کدام این اجناس را باید از یک جا خرید» و می‌پرسد «دیگر چه می‌خواهی؟» و حورا می‌گوید «بگذار ببینم» و به نخ‌های بسته شده دستش نگاه می‌کند و یک به یک آن‌ها را کنترل می‌کند و می‌گوید «تخت‌خواب و کمد آرایش و...» بعد می‌گوید «اما ترجیح می‌دهد اول یک چایی بخورد» و قوریش را در می‌آورد و به شنبه می‌دهد و می‌گوید که «اگر یک جا آتش روشن کنی و چای بخوریم، خیلی بهمان خوش می‌گذرد» شنبه می‌ایستد و مشتی هیزم جمع می‌کند و قوری را از جایی آب کرده روی آتش می‌گذارد و از زن می‌پرسد که «این

^۱ متن این فیلمنامه پس از ساخت از روی فیلم ساخته شده، کامل شده است.

اجناس را برای چه کسی می‌خواهد بخرد» و حورا می‌گوید «برای خودم» شنبه می‌پرسد «آخرِ عمری این چیزها را برای چه می‌خواهد؟» و حورا می‌گوید «تا حالا پول نداشته و گرنه همیشه آرزوی همه‌اش را داشته.» شنبه می‌پرسد «حالا پول خرید این چیزها را از کجا آورده.» و حورا می‌گوید «به او ارث رسیده است.» بعد حورا یادش می‌افتد که وقتی می‌آمده برای خروسش که در قفس مانده دانه و آب نگذاشته و باید عجله کند و گرنه خروس بیچاره از گشنگی و تشنگی می‌میرد و می‌گوید «حالا چایی را بعداً می‌خوریم. اول برویم اسباب و اثاثیه را بخریم که دیرم نشود.»

بازارها، ادامه:

حورا بر گاری. شنبه بازارها را می‌گردد. دوربین در پی حورا و شنبه و گاریش می‌رود. دوربین از دید حورا به ویتترین‌های پر از مانکن زن‌ها خیره می‌شود و از آن عبور می‌کند. گاهی زنانی نقابدار از کنار مانکن‌ها عبور می‌کنند. حورا از جورابش یا از گوشه چارقش چک پول در می‌آورد.

[این صحنه و صحنه بعد بارها به صورت موازی درهم تدوین می‌شوند.]

خیابان‌ها، ادامه:

حورا بر گاری شنبه خیابان‌ها را می‌گردد. در پی آن‌ها تعدادی پسرک باربر با گاری‌های خود اثاثه حورا را در پی او حمل می‌کنند.

[این صحنه و صحنه قبل بارها به صورت موازی درهم تدوین می‌شوند.]

ساحل دریا، ادامه:

حورا از پسرها می‌خواهد تا بارها را از کارتون‌هایشان در آورند و آن‌ها را آن‌طور که در خانه می‌چینند، در کنار هم قرار دهند تا او ببیند مبادا آن‌ها کم و کسری یا عیب و ایرادی داشته باشند. بعد از شنبه می‌خواهد تا کتری و قوری‌ای را که تازه خریده در آورده و در آن چایی دم کند. شنبه مشغول دم کردن چای در قوری شیشه‌ای می‌شود و بقیه بچه‌ها اجناس را از کارتون‌هایشان در می‌آورند. پسرها اشیاء را در کنار دریا چنان می‌چینند که گویی این یک خانه بی‌دیوار است و گویی دریا حوض بزرگ حیاط خانه حوراست. حورا با حیرت به چایی که درون قوری شیشه‌ای می‌جوشد نگاه می‌کند و از این که این قوری لخت و عور و بی‌حیاست، شاک‌ی است و از شنبه می‌خواهد تا او را به بازار برگرداند تا او قوری دیگری بخرد. حورا و شنبه می‌روند.

ساحل دریا، ادامه:

حالا که بچه‌ها تنها مانده‌اند به بچه‌های دیگری تبدیل می‌شوند. یکی از آن‌ها می‌کوشد ضبط را روشن کند، نمی‌شود. با چوب بر پیت‌های حلبی ریخته شده در کنار ساحل می‌کوبد. یکی دیگر از بچه‌ها بالاخره ضبط صوت را هم روشن می‌کند و به رقص می‌پردازد. یکی تی شرت‌های بچه‌ها را در آورده در ماشین رختشویی می‌ریزد تا بشوید، یکی لباس عروس را پوشیده و دیگری جلوی آینه خود را آرایش می‌کند. یکی از بچه‌ها با کسی که لباس عروس را پوشیده، کشتی می‌گیرد. کسی که تی شرت‌ها را در ماشین رختشویی ریخته بود، رخت‌ها را چلانده روی طناب کلفت قایقی رو به دریا پهن می‌کند. کسی از دریا دو ماهی کوچک را گرفته در کتری و قوری شیشه‌ای می‌اندازد. دیگری جارو برقی را روشن کرده ماسه‌ها را جارو می‌کند.

خیابان‌ها، ادامه:

حورا بر گاری شنبه می‌آید. قوری مناسبی نیافته‌اند. حورا می‌گوید «همین قوری قدیم خودش بهتر است. چرا که یادگار مردی است که زمانی همدیگر را دوست داشته‌اند. اما به هم نرسیده‌اند.» شنبه می‌پرسد «چرا به هم نرسیده‌اند؟» و حورا می‌گوید «آخر آن مرد هم در همان خانه‌ای نوکر بود که حورا در آن کلفتی می‌کرده و همین که صاحبخانه فهمیده آن دو به هم علاقه دارند، عذر مرد را خواسته است والا اگر آن دو با هم ازدواج کرده بودند، الان یک پسر سیاهپوست داشتند. چرا که آن مرد جنوبی و سیاهپوست بوده است و الان هم حورا دلش می‌خواهد یک پسری را برای خودش داشته باشد.» و به شنبه می‌گوید «حالا که من پولدار شده‌ام تو حضری پسر من باشی؟» و شنبه می‌گوید «نه، چون خودش مادر دارد و یک مادر برای او بس است.»

ساحل دریا، ادامه:

حورا و شنبه با گاری به کنار دریا می‌رسند. پسرها می‌کوشند حورا از خرابکاری آن‌ها سر درنیاورد. بچه‌هایی که وان را در دریا گذاشته‌اند و در آن استحمام می‌کنند آرام وان را به ساحل برمی‌گردانند. پیرزن به شنبه می‌گوید «برای او دو مشکل وجود دارد. یکی این که دیرش شده و می‌ترسد خروشش از گشنگی و تشنگی بمیرد و دوم این که یکی از نخ‌ها به دستش باقی مانده و او نمی‌داند چه چیزی را قرار بوده است بخرد و حالا هم هر چه فکر می‌کند به یاد نمی‌آورد.» شنبه می‌رود تا تعدادی قایق کوچکتر بیاورد تا بار او را تا کنار یک کشتی باربری بزرگتر که در وسط دریا ایستاده ببرند و می‌روند. حورا از یکی از بچه‌های دیگر می‌خواهد که اجاق گاز را روشن کند تا او در کتری جدیدی که خریده، چای دم کند. چرا که از سردرد دارد می‌میرد و بعد از یک پسر افغان می‌پرسد «آیا حاضر است به جای پسر او باشد و به همراه او به تهران برود؟» پسر حاضر نیست. حورا می‌گوید «او یک زمانی در یک خانه‌ای کلفتی می‌کرده و یک مرد افغان در آن جا چاه می‌کنده و آن‌ها عاشق هم شده‌اند اما خانم خانه تا فهمیده است که حورا و آن مرد به هم دلبسته‌اند، عذر مرد افغان را خواسته، والا، الان او هم یک پسر افغان شبیه او را برای خودش داشت.»

در همین زمان دو دختر مانتویی با دوچرخه رسیده‌اند و اثاثیه کنار دریا آن‌ها را کنجکاو کرده است، با چرخ‌هایشان به آب می‌زنند و پاهایشان را برای خنک شدن در آب فرو می‌برند و به چرخ‌هایشان تکیه می‌دهند و می‌پرسند «آیا پیرزن، این اثاثیه را برای عروسی پسر یا نوه‌اش تهیه کرده؟» و پیرزن پاسخ می‌دهد که «خیر، همه این‌ها را برای

خودش خریده.» دخترها می‌گویند «این اشیاء دیگر به چه درد او می‌خورد؟ ای کاش این اشیاء مال آن‌ها بود تا می‌توانستند شوهر کنند.» پیرزن می‌گوید «به من ربطی ندارد که شما این چیزها را ندارید، مگر وقتی من حتی یکی از این اشیاء را هم نداشتیم، کسی به فکر من بود.» بعد آن‌ها را دعوت می‌کند تا در کنار هم بنشینند و چایی بخورند و از دخترها می‌پرسد که «شما از کجا می‌آید؟» دخترها می‌گویند «در یک مسابقه دوچرخه سواری بودیم که اتفاق جالبی افتاد. یک دختری داشت اول می‌شد و مسابقه را می‌برد که برادرهایش آمدند و دوچرخه او را گرفتند و بردند.» پیرزن می‌پرسد «خب آن وقت چه شد؟ شما به جایش مسابقه را بردید؟» و دخترها می‌گویند «نه آن دختر، دوچرخه یکی از دخترها را که خسته شده بود گرفت، پا زد و مسابقه را برد.» دیگری می‌گوید «نه. مسابقه را کس دیگری برد. آن دختر را برادرهایش بردند.» حورا می‌گوید «هر کس برده باشد برای او فرقی نمی‌کند اما هنوز یک چیز هست که نمی‌داند چیست. چرا که نج یکی از دست‌هایش باقی مانده و او با این حساب یادش رفته است که یک چیز را بخرد و می‌داند همین که به خانه برسد یادش می‌افتد. همیشه همین طور بوده است.» در همین لحظه شنبه و ده‌ها پسر دیگر با قایق‌های کوچک بادبانی سر می‌رسند. هر یک از قایق‌ها را پسری روی آب به دنبال خویش می‌کشد. قایق‌ها هر یک از پیوستن بشکه‌های نفت و پارچه‌های سیاهی که بادبان آنهاست شکل یافته. بچه‌ها اثاثیه‌ها را روی قایق‌های بادبانی می‌گذارند و گویی شناکنان کلک‌ها را با خود می‌برند. دریا از قایق‌های بادبانی کوچک پر شده است و روی هر یک از آن‌ها شی‌ءای خودنمایی می‌کند. بچه‌ها پیرزن را نیز روی کلک بزرگی می‌نشانند که به تخت شاهی شبیه شده و شنبه شناکنان او را با خود به عمق آب می‌برد. حوا، چادر به سر، دست در دست مادر، از کنار دریا رد می‌شود و کلک‌هایی که پیرزن و اثاثیه‌اش را می‌برند، توجهش را جلب می‌کند. می‌ایستد و به دریا خیره می‌شود. قایق‌ها به عمق دریا می‌روند و دو دختر که بر دوچرخه‌ها تکیه داده‌اند، هنوز مشغول سؤال و جواب با پیرزن هستند. دخترها از حورا می‌پرسند «آیا چیزی که می‌خواستی بخرد، چرخ گوشت بوده است، یا سرخ کن یا کولر یا گردن بند؟» اما پیرزن به همه سؤال‌ها جواب منفی می‌دهد و وقتی که دیگر خیلی از ساحل دور می‌شود با خودش می‌گوید «هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم یادش برود چیز خیلی مهمی را که می‌خواستی داشته باشی، چیست.»